



۱

شهر ما یک خانه دارد
گنبدش در آسمان است
مطمئن هستم که آنجا
بهترین جای جهان است

۲

در حیاط خوشگل آن
بچه‌ها خیلی زیادند
هرطرف مشغول بازی
واقعاً خوشحال و شادند

۳

چون که صاحب‌خانه خیلی
دوست دارد بچه‌ها را
خانه را با حوض و کاشی
واقعاً کردند زیبا

۴

خانه مال مرد خوبی است
او امام هشتم ماست
مثل بابا مهربان است
بهترین بابای دنیاست

بهترین بابای دنیا



خورشید تازه بالا اومده بود و همه چیز موقع تابش آفتاب زیباتر به نظر میومد، درخت ها، تپه ها و حتی زمین های خالی...
برام جالب بود که خورشید حتی خرابه ها رو هم با نور خودش زیبا می کرد و درخشش نورش در شیشه خرده ها و فلزات دور ریخته، توجه ما رو به خودش جلب می کرد.
من با دیدن این صحنه تازه یادم اومد که چقدر خورشید شبیه شما مهربونه و به همه روشنایشو هدیه می ده... کاش ما هم میتونستیم! یعنی میشه خدا جون....



خدای خیلی عزیزم بازم سلام! وای اگه بدونی چقدر دلم برای حرف زدن با تو تنگ شده باور نمی کنی...
چقدر خوبه که تو هستی و به حرف همه گوش میدی و اصلنم بین آدمها فرق نمیذاری!
یکی از چیزهای خوبی که آدم ها باید از شما یاد بگیرن همین مساوی تقسیم کردن مهربونیه...
ای خدای مهربان من! امروز صبح زود به اتفاق خانواده به کوه رفتیم تا کوهپیمایی کنیم.



برسد به دست خدا.....

از تو ممنونم....

ای خدای آفتاب بخشنده
ای روشنایی بی پایان
از تو ممنونم که می تابی و خواهی تابید و بدون اینکه میان دشت و دریا، کوه و کویر فرقی بگذاری زمین را نور می بخشی.
از تو ممنونم که همه بندگان را بر سر سفره مهربانی ات می نشانی و بدون اینکه فرقی بینشان بگذاری دعوتشان می کنی به نور، به زیبایی...
ای خدای مهربان از تو ممنونم که آموزگار زندگی کردن منی.

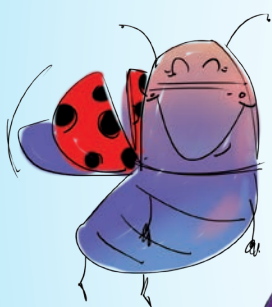




۲

وای، چه هدیه خوبی!

سنبله با خوشحالی گفت: «آره، حتماً. بیا این هم تلفن، همین الان به او زنگ بزن». اسم دوست نقاش کرم کوچولو، رنگینک بود. کرم کوچولو شماره رنگینک را گرفت و منتظر ماند تا او گوشی را بردارد، بوق... بوق... «بله، بفرمایید». کرم کوچولو تا صدای رنگینک را شنید، با خوشحالی گفت: «سلام رنگینک جان، حالت چطور است؟ من کرم کوچولو هستم». رنگینک که از شنیدن صدای کرم کوچولو ذوق کرده بود، با او شروع کرد به صحبت کردن. آن‌ها از همه چیز و همه کس گفتند. آن قدر با هم حرف زدند که کرم کوچولو فراموش کرد برای چه به رنگینک زنگ زده است. سنبله که دیگر حوصله اش سر رفته بود، با اشاره به کرم کوچولو فهماند که سؤالش را پرسد. کرم کوچولو تازه فهمیده بود که نیم ساعت است دارد با رنگینک حرف می‌زند. رنگینک در جواب سؤال آن‌ها گفت: «باید رنگ گواش یا رنگ اکریلیک را با چسب چوب مخلوط کنید تا بعد از خشک شدن، با شست و شو رنگش نرود. البته باید مقدار رنگ دوبرابر چسب چوب باشد». بعد از این که صحبت‌های کرم کوچولو با رنگینک تمام شد، همراه سنبله برای خرید چسب چوب و چند رنگ دیگر به بازار رفتند. با سنبله و کرم کوچولو همراه شوید تا بدانید که چطور می‌شود گل‌دان‌ها و سنگ‌ها را رنگ کرد و هدیه داد.

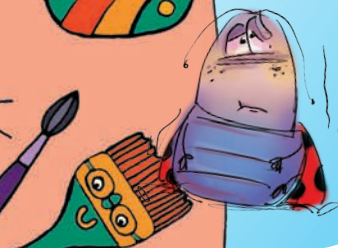


۱



سنبله امروز خیلی خوشحال است. او تولد دوستش، یاس دعوت است. از هفته پیش ذهنش درگیر این است که به یاس چه هدیه‌ای بدهد. بارها با کرم کوچولو در مورد هدیه تولد یاس صحبت کرده است. کرم کوچولو هر روز به سنبله یک چیزی برای هدیه دادن پیشنهاد می‌داد. یک روز می‌گفت بیا برویم برای یاس لباس بخریم، روز بعد می‌گفت نه، کتاب بهتر است. بیا برویم با هم کتاب بخریم. خلاصه آخرین پیشنهادی که به سنبله داد این بود که برای یاس گل‌دان و سنگ‌های رنگی رنگی هدیه ببرند.

سنبله از آخرین پیشنهاد کرم کوچولو خیلی استقبال کرد و گفت: «وای کرم کوچولو، چه پیشنهاد خوبی! خیلی خوبه که هدیه‌ای که می‌خوام به یاس بدم هنر دست خودم باشه!». کرم کوچولو به خنده ریزی کرد و گفت: «بله، خانوم هنرمند! حالا بگو ببینم چه چیزهایی برای رنگ کردن لازم داریم؟ سنبله دوان دوان به سمت کمد وسایل باغبانی اش رفت. چندتا گل‌دان کوچک برداشت و روی میز کارش گذاشت. بعد رفت سراغ وسایل نقاشی. چندتا قلم‌مو و یک پالت رنگ را روی میز کار گذاشت. چندتا دستمال کاغذی آورد. کمی هم آب. اما حالا نوبت رنگ بود. سنبله فقط چندتا گواش با رنگ‌های مختلف داشت. با ناامیدی برگشت سمت کرم کوچولو و گفت: «کرم کوچولو، فکر نکنم با این‌ها بشود گل‌دان‌ها را رنگ کرد. رنگ گواش با آب پاک می‌شود. حالا چکار کنیم؟ کرم کوچولو کمی فکر کرد و ناگهان فکری در سرش جرقه زد: «من یک دوست نقاش دارم. می‌خواهی به او زنگ بزنی ببینم برای این که رنگ گواش با شست و شو نرود باید چه کار کنیم؟»



بنگوید، چو
برنامه مدرسه
دوست نداشته باش
جراثیم را بنوش
آب دهانش را قورت
می دانست کله پوک
خیلی دوست دار
حتماً دست که
را بنویسد

ماجر اہای
کلیہ یوں و کلیہ یوں

انشای کله پوکی

کله پوک مثل همیشه با عجله
در حال آماده شدن برای مدرسه بود. او مثل
همیشه برنامه اش را از شب قبل آماده نکرده بود و کمی
صبحانه می خورد و چند تا از دفتر و کتاب ها و لوازم تحریرش را
توی کیف مدرسه اش می گذاشت. او دفتر انشایش را روی میز صبحانه
گذاشته بود تا کمی از شیرش را بخورد و بعد دفترش را توی کیفش
بگذارد، اما دستش به لیوان شیر خورد و لیوان شیر روی دفتر انشایش
ریخت. کله پوک که هول شده بود، با دستمال شروع به پاک کردن شیرها
کرد، اما کار بدتر شد و خیلی از نوشته های دفتر انشا با شیر پاک شد و
همه صفحات دفترش موج دار شد. کله پوک خیلی ناراحت
شد. او دیشب انشای زیبایی نوشته بود، اما
حالا نصف انشایش پاک شده بود و
دفتر انشایش خراب شده بود.



کمی بعد آمبولانس پشت در مدرسه
منتظر کله پوک بود. دو نفر کله پوک را سوار بالندارد
کردند و کله پوک را اول توی آمبولانس و بعد توی بیمارستان
بردند. البته کله کوک هم همراه کله پوک و آقای معلم به بیمارستان
آمده بود تا کنار دوستش باشد. آقای دکتر پیش آن‌ها آمد و آقای معلم
ماجرای دکتر تعریف کرد. آقای دکتر دست‌های کله پوک را
دستش گرفت. اما دستان کله پوک از ترس یخ زده بود و انگشتانش هیچ
نداشت. آقای دکتر گفت: اول یک آمپول به دست کله پوک می‌زنیم و
عکس می‌گیریم تا مشکل انگشتانش را بفهمیم و درمانش کنیم. کله پوک
نمی‌توانست تحمل کند، با صدای بلند زد زیر گریه و گفت: من دروغ
دقترم چه شد و انشام پاک شد. من دروغ گفتم. آقای
دکتر می‌کنه و انگشت هام بی حس نیستن. من انشا نوشتم، ولی لیدر
به کله پوک نگاه کرد و او را نوازش
تو نباید از آمپول بترسی! آمپول
نداره پسر.



او از جایش بلند شد و کنار کله‌پوک رفت و پرسید: کجای دستت درد می‌کنه؟ کله‌پوک که اصلاً به این سؤال فکر نکرده بود، گفت: همه‌جای دستم درد می‌کنه. معلم پرسید: دستت زخم شده؟ کله‌پوک که گیج شده بود جواب داد: نه زخم نشده، ولی نمی‌تونم انگشت‌هایم را تکیه بدم. آقای معلم با تعجب به کله‌پوک نگاه می‌کرد و هیچ حرفی نمی‌زد. او کمی فکر کرد و به بچه‌ها گفت: ساکت باشید تا من برگردم. آقای معلم با مری بهداشت بر گشت. مری بهداشت از کله‌پوک پرسید: چندوقته که نمی‌تونی انگشت‌هایت را تکیه دهی؟ کله‌پوک گفت: از دیشب. مری بهداشت گفت: کجای دستت درد می‌کنه؟ کله‌پوک که خیلی ترسیده بود و نمی‌دانست چرا این قدر دروغ می‌گوید، زد زیر گریه. آقای معلم او را در آغوش کشید و گفت: تترس. الان با هم می‌رویم بیمارستان و خیلی زود انگشتان دستت خوب می‌شود. کله‌پوک و پوکی که خیلی برای دوستان ناراحت بودند، زدند زیر گریه و های‌های گریه کردند.

آن روز توی کلاس انشا، معلم او را صدا زد تا انشایش را بخواند. اما کله‌پوک گفت: من را ننوشته‌است. کله‌پوک می‌ترسید راستش را را توی کفشان بگذارند. او می‌ترسید معلم دیگر او را بشود و بچه‌ها مسخره‌اش کنند. آقای معلم با تعجب پرسید: توی؟ تو که همیشه انشاهای زیبایی می‌نویسی! کله‌پوک داد و گفت: چون دستم درد می‌کرد. آقای معلم که همیشه انشاهای خوبی می‌نویسد و نوشتن انشا را دنگران شد. آقای معلم با خودش فکر کرد که کله‌پوک خیلی دردمی‌کند که نتوانسته انشایش

۳

۲

کله‌پوک رو به کله‌پوک کرد و گفت: تو باید حرف من رو باور کنی. انگشتان من بی‌حس نشده. من دروغ گفتم چون ترسیده بودم. من فکر نمی‌کردم کار به اینجا برسه. منو ببخشین. کله‌پوک که خیلی خوب دوستش را می‌شناخت، می‌دانست که این حرف‌هایش به خاطر ترس از آمپول نیست. کله‌پوک که فهمیده بود که کله‌پوک دروغ گفته و حالا باید ولی الان راست می‌گوید و او را به مدرسه بازگرداند و بعد هم عذرخواهی کله‌پوک از معلم و مری بهداشت و آقای مدیر و دوستانی که به خاطر مریضی کله‌پوک کلی غصه خورده‌اند. کله‌پوک به کله‌پوک گفت: من حرف‌های تو را باور می‌کنم. همان‌طور که با صدای بلند گریه می‌کرد گفت: من دیگه هیچ وقت دروغ نمی‌گم، من قول می‌دم.

۵

فهمه
توی
حرکتی
بعد از دستش
یکی که دیگر
گفتم، دست من
وان شیرم روی
ای معلم با تعجب
کرد و گفت:
بیج دردی

۴



عصبانیت را کوچولو کن!

پسر کوچولو داستان ما بداخلاق شده. او خیلی عصبانی است، کفش هایش را پرت می کند، شام نمی خورد و بابا او را تنبیه می کند. او وقتی می تواند شام بخورد که آرام شده باشد. یک چیز عجیب از وجود پسر کوچولو بیرون می آید. این چیز عجیب، «قلمبه» نام دارد. اول هر کاری دوست دارد انجام می دهد، اما بعد پسر کوچولو او را سر جایش برمی گرداند.

مرتب کاری

پسر کوچولو تصمیم می گیرد با قلمبه مبارزه کند: «و تو، قلمبه! برو پی کارت! دوست داری کوچولوت کنم؟» پسر کوچولو شروع می کند به مرتب کردن وسایلی که قلمبه آن ها را پرت کرد: «آخ! چراغ خواب نازنینم، یک کم صبر کنی سر جای قبلی می گذارمت.» بعد نوبت بالش و کتاب است: «آخی، نازی! بالشتک مچاله شده من. کتاب خوشگلم. عزیز کم! قلمبه تمام ورق هایت را کج و کوله کرده است.» این جووری بهتر می شود. حالا قلمبه کوچولو شده. پسر کوچولو می تواند او را بگیرد: «یالا، برو داخل این جعبه، یادت باشد که دیگر شیطنت نکنی.» بعد هم پسر کوچولو به طبقه اول برمی گردد تا شام بخورد: «بابایی! هنوز غذا داریم؟»



روز خیلی بد

آدم ممکن است در بعضی روزها خوش اخلاق نباشد، یا این که اتفاق ها آن طور که خواسته، پیش نرود. داستان «خشم قلمبه» هم در همین باره است: «پسر کوچولو روز خیلی بدی را گذرانده است.» او از بیرون که وارد خانه می شود، یادش می رود کفش هایش را در بیاورد: «وای، وای، وای...! کفش هایت را در بیاور! پسر کوچولو کفش هایش را با پرتاب از پایش درمی آورد. امروز، روز بدشانسی پسر کوچولو است، روز بدی را گذرانده، شام هم غذایی است که او دوست ندارد: «شام اسفناج بود، پسر کوچولو فریاد زد: مگر نمی دانی که من اسفناج دوست ندارم؟» خب، رفتار پسر کوچولو بد است و باید تنبیه شود: «برو بالا تا اوقات! هر وقت آرام شدی برگرد پایین!»



خرابکاری

ای وای! پسر کوچولو اجازه داده قلمبه هر کاری دوست دارد انجام بدهد. قلمبه هم می خواهد همه چیز را به هم بریزد: «قفسه با تمام کتاب هایش این طرف و آن طرف می رفت. عجب زوری...! نه! پسر کوچولو اصلاً نباید به قلمبه اجازه می داد بیرون بیاید: «بعد قلمبه به جعبه اسباب بازی ها نزدیک شد.» پسر کوچولو اسباب بازی هایش را دوست دارد، قلمبه نباید به آن ها کاری داشته باشد: «صبر کن، به آن کاری نداشته باش.» اما قلمبه به سراغ جعبه اسباب بازی ها رفته: «آهای! با تو هستم، می شنوی؟ صبر کن!» قلمبه، صبر ندارد: «وای نه! کامیون نازنینم! تعمیرت می کنم.»

قلمبه

پسر کوچولو که خیلی عصبانی است، تصمیم گرفته سر شام برنگردد. او حس عجیبی دارد: «در اتاق، پسر کوچولو احساس کرد از اعماق وجودش یک چیز وحشتناک بالا می آید. بالا بالا بالا می آید تا این که... هه!... و یک دفعه خارج شد.» اسم این چیزی که از اعماق وجود پسر کوچولو بیرون می آید، «قلمبه» است: «قلمبه گفت: سلام، حالا چه کار کنیم؟» پسر کوچولو هم جواب می دهد: «هه، هه، هر کاری که دوست داری.» اما انگار او نباید این حرف را بزند: «آهان! خوب از آنجا شروع می کنیم.» قلمبه شروع می کند به پرت کردن وسایل: «تشک و بالش ها در هوا پرواز می کردند. ت... ق! میز. تو... ق! چراغ خواب!»



تنبلِ تنبلا!

بین حیوانات هم موجوداتی پیدامی شوند که علاقه‌ای به کار و فعالیت ندارند. آن‌ها یک گوشه می‌نشینند، یا فقط می‌خوابند. تنبل، یکی از همین حیوانات است.

اسم این حیوان تنبل است. تنبل، معمولا علاقه‌ای به راه رفتن ندارد.



امان از دست این توله خرس‌های بازیکوش. حسابی مادرشان را کلافه کرده‌اند.



به نظر تو این میمون چرا این قدر عصبانی شده؟



این سنجاب آن قدر اهل شده که از دست آدم، فندق بگیرد. سنجاب‌ها گردو و فندق دوست دارند.



دریاچه‌ای آرام و قوهای که از این آرامش لذت می‌برند.



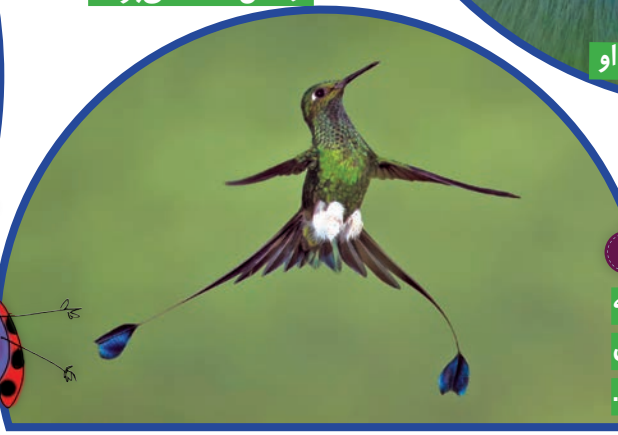
جوجه اردک تپل، بال‌هایش را باز کرده تا مامانش او را بغل کند.



این اسب، موهای بلند و زیبایی دارد. به موهای اسب، «یال» می‌گویند.



دم این پرنده، شبیه دوتا پاست که نوی هوا پیرپیر می‌کنند.





جدول شماره ۲

دوست عزیزم، سوالاتی که برایت نوشته ایم را به دقت بخوان و جواب آنها را داخل جدول بگذار. اگر خانه های با رنگ را دنبال کنی می توانی رمز جدول را پیدا کنی.

۱. خداوند این انسانهای بزرگ را برای هدایت ما فرستاده است.
۲. پیامبری که به اذن خداوند مدتها در شکم یک ماهی بود.
۳. نام پسر حضرت ابراهیم که به دستور خداوند باید او را قربانی می کرد.
۴. نام پادشاهی که حضرت ابراهیم در دوران او زندگی می کرد.
۵. نام عموی حضرت محمد (ص)
۶. نام فرمانروای مصر که حضرت موسی برای هدایت او به قصرش رفت.
۷. نام مکانی که حضرت محمد(ص) در آنجا به پیامبری مبعوث شد.
۸. نام پسر حضرت نوح که از خواست پدرش سرپیچی کرد.
۹. نام برادر حضرت موسی که همراهش به قصر پادشاه مصر رفت.
۱۰. نام پیامبری که به اذن خداوند توانست کشتی را با حرکت باد جابجا کند.
۱۱. نام پیامبری که برادرانش او را به چاه انداختند.
۱۲. نام پرنده ای که برای حضرت سلیمان پیام می آورد.

سوالات

